

# افسانه سرزمین دور

رئوف دشتی



نمایشنامه‌ی

# افسانه‌ی سرزمین دور

تقدیم به بچه‌هایی که هر کدام قهرمان رؤیای خویشند...

رئوف دشتی



دشتی، رئوف

نمایشنامه‌ی افسانه سرزمین دور / رئوف دشتی - مشهد: آیین تربیت،

۱۳۸۳

ص ۳۶

ISBN: 964-8146-72-1

فهرستفویسی براساس اطلاعات فیبا

۱. نمایشنامه فارسی - قرن ۱۴. ۲. نمایشنامه کودکان. الف. عنوان.

ب. عنوان: افسانه سرزمین دور.

۲/۶۲ فا ۸ (ج)

۷ الف ۲ ش / ۸۰۴۱ PIR

الف ۵۷۳ د

۱۳۸۳

م ۸۲ - ۳۴۳۱۸

کتابخانه ملی ایران



نشرستان

شماره ثبت ۱۳۰۰۵۲



آیین تربیت

### افسانه سرزمین دور

نویسنده ..... رئوف دشتی  
طراح جلد ..... عاطفه نیلیانی  
ناشر ..... آیین تربیت  
تیراژ ..... ۳۰۰۰ جلد  
نوبت چاپ ..... اول ۱۳۸۳  
چاپ ..... دقت ۳۴۱۹۵۶۰  
..... ۴۰۰۰ ریال

شابک: ۱ - ۷۲ - ۸۱۴۶ - ۹۶۴

مرکز پخش

۱۳۸۵ مشهد میدان سعدی (فلکه ی سراب)، خیابان چمران، نبش چمران ۳، ساختمان ۴۵

تلفن: ۲۲۲۳۱۱۳ (۰۵۱۱) نمابر: ۲۲۵۴۴۱۱



PIR

۸۰۴۱

الف ۲ ش /

۱۴۸

۱۰۵

# مقدمه



## بازی‌ها:

○ پیرمرد ○ خورشید ○ پسر ○ پیرزن ○ آهنگر ○ قهرمان ○ کلاغ اول ○  
 کلاغ دوم ○ کلاغ سوم ○ شاه جرجیس

شب - پارک خلوت با طراحی صحنه‌ی کاملاً واقعی

(پسرکی تنها روی نیمکت پارک نشسته، زانوها را بغل کرده و سر را میان  
 پاها مخفی کرده)

**صدا از بیرون:** وای! وای! وای! ای وای! مردم! (پیرمردی با یک  
 چوب‌دستی و لباس غیرمتعارف وارد می‌شود.) مردم از گرسنگی! وای!  
 وای دلم! دارم از دست می‌رم! ای وای هلاک شدم! (پیرشانه پسر  
 می‌زند.) هی پسر! آهای پسر! ای داد بیداد! هوی! (پسر متوجه او  
 می‌شود، می‌ترسد.) چیه؟ چرا ترسیدی؟ مگه من لولو خورخورهام  
 هان؟ البته حق داری، این وقت شب، یه پیرمرد عجیب، توی یه پارک  
 خلوت، اه اصلاً بگذریم، ببینم چیزی داری بدی من بخورم، دارم از

گر سنگی هلاک می‌شم.

(پسر بلافاصله سیبی را از جیبش بیرون می‌آورد و به او می‌دهد.)

پیرمرد (با ولع سیب را می‌خورد، بعد انگشتانش را می‌لیسد): آخیش،

دست درد نکته! ببینم، تو اینجا چی کار می‌کنی؟ باید الان تو خونه

کنار مامان بابات باشی؟

پسر: شما کی هستید؟

پیرمرد: خیلی دوست داری بدونی؟ (پسر به نشانه تأیید سر تکان

می‌دهد.) باشه، بهت می‌گم اما دو تا شرط داره، اول این که باید قول

بدی همه حرفام رو باور کنی، (پسر حرف نمی‌زند.) می‌دونم، می‌دونم

که دارم زور می‌گم ولی بدون که حتماً به حکمتی تو کاره اما شرط دوم

باید بهم قول بدی که در باره‌ی من با هیچ کس صحبت نکنی، البته

واسه‌ی خودت می‌گم چون ممکنه فکر کنن دیوونه‌ای، قاطعی داری،

بعد کارت بکشه به ... (از ادامه‌ی حرف منصرف می‌شود.) خب؟

قبوله؟

(پسر بدون این که فکر کند، سر را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد.)

پیرمرد: پس ساکت بشین و گوش کن!

پیرمرد: (موزیک) من پدر بزرگ تموم قصه‌های دنیا، از پری دریایی

و سندباد و پینوکیو گرفته تا رستم و سیاوش و حسن کچل و گلنار. من

سال‌های ساله که دارم برای بچه‌های دنیا قصه می‌گم، من تو شهر  
قصه‌ها همیشه مشغول ساختن داستان‌های خوب و جذابم، من ...

**پسر:** پس الان این جا چی کار می‌کنین؟

**پیرمرد:** راستش این داستان آخریه بدجوری داره اذیتم می‌کنه، الان  
همه چیزش جوړه به جز قهرمان داستان، حالا من هم اومدم این جا که  
دنبالش بگردم و تا اون قهرمان داستان رو پیدا نکنم، از این جا نمی‌رم.  
خب حالا تو بگو که کی هستی و این جا چی کار می‌کنی؟ اما بدون  
شرط و شروط.

**پسر:** راستش من به پسرخونده‌ی تنها هستم، به پسر خونده‌ی تنها که  
مثل قصه‌ها از خونه فرار کرده.

**پیرمرد:** آخه واسه چی؟

**پسر:** مگه پسرخونده‌ها واسه چی فرار می‌کنن؟ خب برای این که پدر  
و مادر الکیشون همش بهشون زور می‌گن.

**پیرمرد:** یعنی اونا تورو اذیت می‌کنن؟

**پسر:** بابام همیشه می‌گه (ادای او را در می‌آورد) هی بچه! گورت رو گم  
کن و از این خونه برو تا حداقل چشمم بهت نیفته. مامانه هم می‌گه  
(ادای او را در می‌آورد) از روزی که تو پا به این خونه گذاشتی،  
بدبختی من هم شروع شده، ای کاش فک و قامیل نبودن تا تو رو به

جوری به همون خراب شده‌ای که بودی برمی‌گردوندم. (از نقش خارج می‌شود.) من هم الان اومدم این جا تا دنبال پدرم. دنبال پدر واقعی‌ام.

پیرمرد: پدر واقعی‌ت؟

پسر: آره، آخه من می‌دونم که اون یه جایی منتظر منه، آره یعنی مطمئنم.

پیرمرد: چه سوژه‌ی غم انگیزی! (توجه‌اش ناگهان جلب می‌شود.) بذار ببینم! (پسر را خوب نگاه می‌کند.) خورشید؟ آره آره، خورشید پسری تنها با موهای خرمایی و چشم‌های روشن که دنبال پدرش می‌گرده. خود خودش ... دقیقاً همون گمشده‌ای که من مدتهاست دنبالشم، چرا زودتر نفهمیدم؟ (تکرار می‌کند.) خورشید ... (می‌خندد.) خوب زود باش باید راه بیفتیم!

پسر: کجا؟

پیرمرد: ای بابا مگه بهت نگفتم؟ دنبال قهرمان داستانم می‌گردم. خب، حالا پیدااش کردم.

پسر: کو؟ کجاست؟

پیرمرد: خب، تو همون قهرمان گمشده‌ای دیگه!

پسر: من؟



**پیرمرد:** آره تو، زود باش راه بیفت، باید هر چه سریعتر به شهر

قصه‌ها بریم. (سوار چوب‌دستی‌اش می‌شود.)

**پسر:** ولی آخه من باید دنبال پدرم بگردم.

**پیرمرد:** از کجا معلوم؟ شاید پدرت رو توی قصه‌ها پیدا کنی، هان؟

معطل نکن! بیا سوار شو خورشید!

**پسر:** ولی اسم من ...

**پیرمرد:** از حالا به بعد اسم تو خورشیده، می‌فهمی؟ خورشید! پیش

به سوی شهر قصه‌ها! (پسر) نیز سوار چوب‌دستی می‌شود. باحالت پرواز

دوری در صحنه می‌زنند، از کنار ماه و ستارگان می‌گذرند، صبح

می‌شود. آبرو خورشید و رنگین‌کمان، صحنه عوض می‌شود. درون

صحنه تابلوهای زیادی با نام‌های پینوکیو، رستم و شهاب، پری دریایی،

سندباد، حسن‌کچل، سرزمین دور و ... قرار دارد و هر کدام سمتی را

نشان می‌دهد.) خب دیگه رسیدیم. (هر دو پیاده می‌شوند، پیرمرد به

تابلوی سرزمین دور اشاره می‌کند.) اونجا رو می‌بینی؟ اون مسیر تو رو

می‌رسونه به قصه‌ی سرزمین دور، همون قصه‌ی نیمه‌تمومی که تو باید

تمومش کنی، خب، چرا معطلی؟ راه بیفت!

**پسر (خورشید):** (کلافه) اما من، اما من آمادگیش رو ندارم!

**پیرمرد:** هیچ غصه نخور! تقدیر خودش راها رو یکی پس از دیگری

نشونت می‌ده!

**خورشید:** ولی من نمی‌دونم باید چی کار کنم، من می‌ترسم!

**پیرمرد:** یادت باشه که خورشید داستان مایسر شجاعیه، یه پسر جسور مثل تو، توی این قصه شخصیت‌های مختلف خود به خود سر راهت قرار می‌گیرن. تو فقط کافیه در مسیر جریان قصه قرار بگیری ...

تقدیر همه چیز رو درست می‌کنه. (پسرک نگاهی به پیرمرد می‌کنه.)

برو، بچه‌های زیادی منتظرن که این داستان تموم بشه، برو خورشید!

(پسر به سمت مسیر تابلو از صحنه خارج می‌شود.)

**پیرمرد:** (رو به تماشاچیان می‌کند و روپوشش را درمی‌آورد، در زیر آن لباسی خاص بر تن دارد.) یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ‌کس نبود. در زمون‌های قدیم در سرزمینی به نام «سرزمین دور» مردمی زندگی می‌کردن شاد، خندون و مهربون، خونه‌های مردم این شهر قشنگ مثل افسانه‌ها بود، خونه‌هایی با طاق پوشیده از گاه و پوشال که روی دیواراش گل‌های سرخ رویده بودن و دورتادورشون پر از درخت‌های بید و سپیدار بود. با برگ‌های نقره‌ای که چشم آدمارو خیره می‌کرد ... روزی روزگاری شاه ظالمی به نام جرجیس که خبر این شهر زیبا به گوشش رسیده بود، به سرزمین دور رفت. از وقتی که این شاه ظالم وارد اون‌جا شد، اوضاع بکلی عوض شد. با ورود اون

همه جا رو غم و اندوه فراگرفت، آخه اون بچه‌ها رو اسیر کرده بود تا براش کارکنن، بعله با ورود شاه جرجیس گل‌های سرخ زرد شد و برگ‌های درخت‌های سپیدار یک به یک ریخت. در همین اوضاع و احوال بود که پسری به نام خورشید از یه سرزمین دیگه به اون‌جا اومد، اون اومده بود تا با شاه جرجیس بجنگه ... راستش هیچ‌کس نمی‌دونست اون دقیقا از کجا اومده. یکی می‌گفت اون از سرزمین همسایه اومده، یکی می‌گفت از طرف پدر بزرگ ... ما اومده و یکی می‌گفت اونو خدا برا نجاتشون فرستاده. در هر حال خورشید از هر سرزمینی که بود، اومده بود تا به مردم سرزمین دور کمک کنه، خب حالا بریم سراغ خورشید تا ببینیم می‌خواد چی کار کنه. (می‌رود. بازی‌سازان وارد شده و با حجم‌های ساده، صحنه‌ی یک بیشه‌زار را می‌سازند. یکی از آنها ماسک پسر جوانی را بر چهره می‌زنند. پسر فلوت می‌زند.)

**خورشید:** (وارد می‌شود.) سلام! اسم من ... اسم من خورشیده.

**پسر:** می‌دونم من خیلی وقته که منتظرتم.

**خورشید:** منتظر من؟

**پسر:** آره. آخه تو قهرمان داستانی و کلید اسارت این قصه فقط به

دست تو باز می‌شه. (دوباره فلوت می‌زند.)

خورشید: چه نوای غم‌انگیزی!

پسر: این نوای ساز اسرارآمیزه.

خورشید: ساز اسرارآمیز دیگه چیه؟

پسر: تعجب نکن، توی افسانه‌ها چیزهای عجیب غریب زیاد پیدا

می‌شه، اینم یکی از همون چیزهای عجیب غریبه!

خورشید: چرا این قدر غمگین می‌زنه؟

پسر: (ناراحت) به خاطر برادرهای من!

خورشید: برادرات؟

پسر: آره. آخه شاه جرجیس ظالم اونا رو اسیر کرده.

خورشید: (باترس) شاه جرجیس؟

پسر: درسته کسی که بیشتر بچه‌های این سرزمین رو به اسیری گرفته و

اون‌ها رو طلسم کرده. تو باید طلسم این شاه بدجنس رو بشکنی.

خورشید: من؟ ولی من به تنهایی از عهده‌اش برنمیام.

پسر: تو تنها نیستی، ما همه با تو هستیم. (فلوت رابه خورشید

می‌دهد.) بیا! این مال تویه، واسه تو ساختمش، اگر بموقع ازش

استفاده کنی، کمکت می‌کنه، خوب دیگه داره دیر می‌شه. تو باید با

خیلی‌های دیگه آشنا بشی، بهتره زودتر راه بیفتی!

خورشید: (خورشید می‌خواهد برود اما منصرف می‌شود.) چیزه،

یعنی می‌خواستم بگم ... تو این طرف‌ها به کسی رو ندیدی که دنبال  
پسرش بگرده؟

**پسر:** (می‌خندد) این دیگه چه سؤالیه؟ این سرزمین پر این جور  
قصه‌هاست ... مثلاً پدرهایی که بچه‌هاشون رو گم کردن یا حتی بر  
عکس، مخصوصاً حالا که شاه جرجیس بچه‌ها رو به اسیری گرفته و  
اونا رو از پدر و مادرشون جدا کرده.

**خورشید:** درسته، مثل این که حق باشماست.

**پسر:** خب! حالا این پدری که می‌گی چه شکلیه؟ باید به مشخصاتی  
داشته باشه، مگه نه؟

**خورشید:** راستش دقیقاً نمی‌دونم ... به مرد جوون با موهای قهوه‌ای  
و ... و ... و چشمای روشن ... قدش هم باید بلند باشه و همین طور هم  
باید خیلی قوی باشه ... به پدر شجاع و مهربون، آره! آره خودش!

**پسر:** (می‌خندد) این دیگه چه جور نشونی داده؟ تو قصه‌ها همه‌ی  
پدرها این شکلین، باید به نشونی دقیق‌تر بدی، مثلاً ... مثلاً این که  
چه شغلی داره، آره این خوبه.

**خورشید:** (تاراحت) ولی من که نمی‌دونم اون چه کاره‌س

**پسر:** من که نفهمیدم تو داری دنبال کسی می‌گردی ولی امیدوارم  
گمشده‌ت رو پیدا کنی، در ضمن یادت باشه که وظیفه اصلی تو به چیز

دیگه س تو باید بچه‌های گمشده رو به خونه‌هاشون برگردونی، نه این که واسه‌ی خودت ...

**خورشید:** ولی آخه من می‌خوام ...

**پسر:** می‌خوای؟ نه این درست نیست. یه قهرمان هیچ وقت واسه‌ی خودش چیزی نمی‌خواد، اینو فراموش نکن خورشید. این جزو قوانین قهرمانیه! (خورشید ناراحت است) ولی با تمام این حرف‌ها امیدوارم گمشده‌ات رو پیدا کنی ... بالاخره ما هر جفت مون یک درد مشترک داریم، مگه نه؟ (خورشید هم چنان غمگین است.) ناراحت نباش پسر! اصلاً می‌تونی نشونی اونو از بقیه بگیر، از کجا معلوم؟ ممکنه یه نفر از گمشده تو خبری داشته باشه، مگه نه؟ (خورشید راضی می‌شود.) خب دیگه بهتره بری.

**خورشید:** (خشنود) خدا حافظ (می‌رود).

**پسر:** خدا نگهدار! من تا برگشتن برادرام منتظرت می‌مونم. ما همه می‌دونیم که تو موفق می‌شی، خدا نگهدار! (فیکس می‌شود).

**پیرمرد:** (وارد می‌شود.) بعله. همون طوری که دیدید، خورشید با اولین قسمت قصه‌ی ما روبه‌رو شد. حالا با اون ساز اسرارآمیزی که از پسر جوون گرفته، داره می‌ره که با بقیه‌ی داستان آشنا بشه اما راستی بچه‌ها شما فکر می‌کنین خورشید می‌تونه پدرش رو پیداکنه؟ برای

این که جواب این سؤال رو پیداکنین، بهتره بقیه‌ی داستان رو دنبال کنیم.

(موسیقی. پسر جوان از فیکس خارج می‌شود و ماسکش را برمی‌دارد. بازی‌سازان وارد شده و با حجم‌های ساده‌ی صحنه یک کلبه را می‌سازند، از بین آنها یکی ماسک پیرزن را بر چهره می‌زند و بر روی سکویی می‌نشیند.)

**پیرزن:** (مشغول خیاطی کردن است و زیرلب شعری می‌خواند که خورشید وارد می‌شود.) سلام خورشید! چقدر دیر کردی پسر! خورشید: (باترس) سلام!

**پیرزن:** ترس من یک پیرزن تنهای تنهام، پیرزنی که دختر کوچولوش رو از دست داده و به غیر از خیاطی کار دیگه‌ای بلد نیست اما تو فرق می‌کنی، تو یه قهرمان شجاع هستی، یه قهرمان شجاع که می‌خواد با شاه جرجیس بزرگ مبارزه کنه.

(خورشید حرفی نمی‌زند.) یادت باشه که ترس از شاه جرجیس از خود شاه جرجیس بدتره. (نگاهی به پارچه‌ای که دارد می‌دوزد، می‌کند.) خب دیگه تموم شد. (شنل را بر پشت خورشید می‌اندازد.) همون‌طور که فکر می‌کردم، کاملاً اندازه است. آخه یه قهرمان که بدون شنل نمی‌شه!

**خورشید:** (ترسش ریخته، خوشحال است.) چقدر قشنگه!

**پیروزن:** خب، یه قهرمان شجاع باید یه شتل قشنگ داشته باشه، این

طور نیست؟

**خورشید:** (تأسف) اما من ...

**پیروزن:** فقط یه چیز باعث شکست از این شاه ظالم می‌شه و اون ترسه

اما تو که نمی‌ترسی، مگه نه؟

**خورشید:** (با تردید) نه

**پیروزن:** خوبه، اولین قدم برای مبارزه با ترس انکار ترسه، وای که من

چقدّه حرف زدم، داره دیرت می‌شه، تو هنوز باید راه زیادی رو بری

اما قول بده، وقتی که شاه جرجیس رو شکست دادی، دختر کوچولوی

منو فراموش نکنی و اونو به پیش من برگردونی! (گریه‌اش می‌گیرد.)

**خورشید:** قول می‌دم ... (به باد می‌آورد.) راستی! شما تازگی‌ها یه

مردی رو ندیدین که دنبالش پرسش بگرده؟

**پیروزن:** (اشک‌هایش راپاک می‌کنه.) یه مرد جوون؟ بذار فکرکنم ...

چرا، چرا، داره یه چیزهایی یادم میاد، یه مرد با موهای تقریباً بلند و

... یه هیکل درشت ... آخ، نه نه، چه اشتباهی کردم، بکلی فراموش

کرده بودم، اون دنبالش دخترش می‌گشت، آره دنبال دختر کوچولوش!

امان از دست این حافظه! (می‌خندد) راستی، این سؤال رو واسه چی





پرسیدی؟

خورشید: هیچی، همین طوری.

پیروزن: همین طوری که همیشه، ولی اگه دوست نداری بگی، خب، من هم مجبورت نمی‌کنم، بالاخره هر کسی تو دلش به عالمه راز نگفته داره.

خورشید: (با خود، ناراحت) آره، به عالم راز نگفته.

پیروزن: (با خنده) چیه پسر؟ نکنه تو هم به پدر گمشده داری، هان؟

خورشید: (به خود می‌آید، تصنعی می‌خندد) نه، نه ... همین جوری گفتم.

پیروزن: خب دیگه، وقت خدا حافظیه! من همین جا منتظر تو و دخترکم می‌شینم.

خورشید: خدا حافظ! (در حال رفتن) من دیگه نمی‌ترسم، خدا حافظ! (می‌رود.)

پیروزن: خدانگهدار قهرمان شجاع! (فیکس)

پیرومرد: (وارد می‌شود) همون طوری که دیدید، خورشید با پیروزن خیاط هم آشنا شد و به اون قول داد که دختر کوچولوش رو هرچه زودتر برگردونه، حالا قهرمان ما داره می‌ره که با قسمت دیگه‌ای از تقدیرش روبه‌رو بشه، راستی، دیدید که خورشید هنوز نشونه‌ای از

پدرش پیدا نکرده اما تا آخر داستان راه زیادی نمونده ... پس با هم دنبال می‌کنیم. (می‌رود. موسیقی. پیرزن از فیکس خارج شده و ماسکش را بر می‌دارد. بازی سازان وارد می‌شوند و با حجم‌های ساده صحنه‌ی یک آهنگری را می‌سازند، از بین آنها یکی ماسک آهنگر را بر چهره می‌زند.)

**خورشید:** (وارد می‌شود) سلام!

**آهنگر:** (مشغول کار) چیه؟ چی می‌خوای؟ می‌بینی که خیلی کار دارم.

**خورشید:** من، من ...

**آهنگر:** (کلافه) آه ... تو چی؟ (متوجه اومی شود). اوه، تویی خورشید؟ چرا زودتر نگفتی پسر؟ پس بالاخره اومدی؟  
**خورشید:** شما هم منتظر من بودین؟

**آهنگر:** همه منتظر تو هستن ... باورت نمی‌شه اگه بگم چه شب‌هایی فقط به امید تو چشم رو هم گذاشتم، آخه واسه آهنگری که تنها پسرش رو، تنها مونسش رو از دست داده خیلی سخته که زندگی رو سرکنه ... اما حالا دیگه انتظار تموم شده، وقتشه که خورشید از پشت ابر سیاه بیرون بیاد و به همه جا بتابه. (خورشید می‌خندد. آهنگر شمشیر را برمی‌دارد.) این شمشیر واسه‌ی تو ساخته شده، با آب

محبت و دوستی آپ دیده شده و فلزش از کوه مهربونی به دست  
اومده، این شمشیر تنها کلید شکست دادن شاه جرجیس ظالمه!  
(شمشیر را به کمر خورشید می‌بندد.)

**خورشید:** اما من شمشیربازی بلد نیستم!

**آهنگر:** این چه حرفیه می‌زنی؟ وقتی مهربونی مقابل ظلم قرار  
می‌گیره، مطمئناً مهربونیه که پیروز می‌شه، تو قهرمان مهربونی هستی،  
پس حتماً پیروز می‌شی؟

**خورشید:** من؟

**آهنگر:** آره تو، همیشه کلید پیروزی بر ظلمت، مهربونی و محبت،  
اینو هیچ وقت فراموش نکن خورشید! جرجیس پادشاه ظالمیه اما تو،  
تو به قهرمان شجاع و مهربون هستی. پس مطمئن باش که پیروز  
می‌شی.

**خورشید:** آخه از کجا می‌شه مطمئن بود که من می‌تونم شاه  
جرجیس رو شکست بدم، هان؟

**آهنگر:** تقدیر، این چیزیه که تقدیر داستان واسه‌ی تو رقم زده و  
همه‌ی ما از اون باخبریم اما مهمتر از پایان داستان نتیجه‌ی داستانه،  
نتیجه‌ای که هیچ کس به غیر از پدر بزرگ قصه‌ها از اون باخبر نیست.

**خورشید:** (باخورد) ولی آخه چه نتیجه‌ای ... راستی! شما از یه مردی

که دنبال پسر گمشده‌اش می‌گرده، خبری ندارید؟

آهنگر: به مرد؟

خورشید: بله، بله.

آهنگر: دنبال پسر گمشده‌اش؟

خورشید: درسته.

آهنگر: (می‌خندد) این دیگه چه سوالیه؟ نکنه شوخیت گرفته، الان

همه دارن دنبال بچه‌هاشون می‌گردن، تو این سرزمین هیچ پدر و

مادری پیدانمی‌شه که به بچه‌ی گمشده نداشته باشه.

خورشید: (ناامید) حق باشماست.

آهنگر: چطور مگه؟

خورشید: آخه می‌دونین من هم پدرمو گم کردم.

آهنگر: چی تو؟ تو پدرت رو گم کردی؟ (می‌خندد) چه جالب!

قهرمانی که خودش به گمشده است.

خورشید: نه، نه من که گم نشدم، گفتم پدرم گم شده!

آهنگر: پدرها هیچ وقت گم نمی‌شن ... الان هم این بچه‌ها هستن که

گم شدن، مثل همیشه!

خورشید: ولی ...

آهنگر: ولی نداره، ماجرای قصه همیشه ... خیلی خب وقت داره

همین جوری می‌گذره، باید راه بیفتی!

**خورشید:** ازتون ممنونم، شما خیلی چیزها به من یاد دادین.

**آهنگر:** توی دنیا درس واسه یاد گرفتن زیاده، خدائگهدارا

**خورشید:** خداحافظ، به خاطر شمشیر ازتون ممنونم، خداحافظ!

(می‌رود. آهنگر فیکس می‌شود.)

**پیرومرد:** (وارد می‌شود) حالا خورشید داستان ما با اطمینان کامل از

پیروزی داره به سراغ شاه جرجیس می‌ره ولی ... پدرگمشده‌ش

خبری نداره ... چیه؟ حتماً با خودتون سی‌گین قصه‌ای که آخرش

معلوم باشه که دیگه قصه نمی‌شه، ولی بدونین که سخت در اشتباهید.

چون همونطوری که شنیدین، نتیجه‌ی داستان از همه چی مهم‌تره،

خب دیگه بهتره بریم سرقصه‌ی خودمون (می‌رود. موسیقی. آهنگراز

فیکس خارج می‌شود و ماسکش را برمی‌دارد. بازی‌سازان وارد می‌شوند.

و با حجم‌های ساده، صحنه‌ی یک کاخ معمولی را می‌سازند، از بین آنها

یکی ماسک و کلاه پادشاه را بر چهره و سر می‌گذارد. پادشاه گریه

می‌کند..)

**خورشید:** (وارد می‌شود) سلام! ... گفتم سلام!

**پادشاه:** (گریان) تویی خورشید؟ (دوباره گریه)

**خورشید:** ببخشید شما...

پادشاه: من؟ من به پادشاه بدبختم همین!

خورشید: (ترسان) شاه جرجیس؟ (پادشاه بلندتر گریه می‌کند.)

ببخشید، نمی‌خواستم ناراحتتون کنم.

پادشاه: مهم نیست، مهم نیست، البته حق هم داری ... می‌دونی من

به پادشاه بدبختم. به پادشاه بی‌عرضه، به پادشاه بزدل، راستش من

نمی‌دونم، نمی‌دونم چرا همه‌ی پادشاه‌ها باید بی‌عرضه و دست و پا

چلفتی باشن، هان؟

خورشید: چطور مگه؟

پادشاه: چطور مگه؟ آقا رو! خب معلومه! پادشاهی که نتونه واسه‌ی

مردم سرزمینش کاری انجام بده، نادون و بی‌دست و پاست. مثل من.

تعجب نکن، آره. من. پادشاه سرزمین دور، آخه می‌دونم از وقتی که

شاه جرجیس ظالم بچه‌ها رو اسیر کرده، بی‌عرضگی من داره خودشو

بیشتر نشون می‌ده ... برای مردم که نتونستم کاری بکنم هیچ، دخترک

خودم رو هم از دست دادم، آخه می‌دونم، به جز حرف زدن کار

دیگه‌ای بلد نیستم. فقط یاد گرفتم مثل بعضی پیرزن‌ها بشینم به گوشه

و غرغر کنم، همین، این واسه به پادشاه خیلی بده. مگه نه؟ اما آخه

تقصیر خودم نیست، خیلی سعی کردم با این عادت به جورایی کنار

پیام اما نشد که نشد، دست من نیست که نیست. پدربزرگ قصه‌ها

خواسته من این جوری باشم. یه پادشاه احمق غرغرو، راستی! تو بگو، آره بگو ببینم من خیلی بی مصرفم، هان؟

**خورشید:** نه خیلی (باخنده) آخه می‌دونید، شما خیلی بامزه‌اید!

**پادشاه:** بامزه! جدی؟ اوه... خدای من! تا حالا هیچ‌کس به من نگفته بامزه، این اولین باره... بامزه! چه جالب! باز خوب شد که پدر بزرگ قصه‌ها همین خصلت خوب رو به من داده، یه پادشاه پر حرف بامزه، زیاد هم بد نیست، مگه نه؟... آخ، باز زیادی حرف زدم و کار اصلی رو فراموش کردم. (کلاهش را برمی‌دارد) بیا، این مال تویه، (بر سر او می‌گذارد) چقدر هم بهت میاد، انگار از همون اول مال خودت بوده (ناراحت) آخه می‌دونی! این تاج پادشاهی به درد یه کسی می‌خوره که بتونه به جای حرف زدن یه کاری انجام بده. (او را خوب نگاه می‌کند). وای چقدر قشنگ شدی، همه چیزت جوهره، شدی یه قهرمان شجاع و نترس و مهربون که اهل عمله.

**خورشید:** جدی؟!

**پادشاه:** جدی جدی، خب دیگه وراجی کردن بسه، بهتره راه بیفتی، فقط بهم قول بده وقتی که شاه جرجیس رو شکست دادی، دختر منو فراموش نکنی، قول میدی؟ (خورشید باسرتابید می‌کند).

**خورشید:** راستی شما یه کسی رو که...

**پادشاه:** می‌دونم چی می‌خوای بگی، اما راستش تا حالا هیچ‌کسی برای پیدا کردن پسرش پیش من نیومده، چون همه می‌دونن از دست من هیچ‌کاری برنمیاد!

**خورشید:** یعنی شما مطمئنین که هیچ‌کس ...

**پادشاه:** هیچ‌کس، هیچ‌کس، از اون گذشته هیچ آدم عاقلی باورش نمی‌شد که قهرمان ما هم یه گمشده باشه.

**خورشید:** درسته، خب من دیگه باید برم، خداحافظ! (می‌رود).

**پادشاه:** خدانگهدار خورشید! (فیکس)

**صدای پیرمرد:** راستش راز این که چرا پادشاه‌های توی قصه‌ها همیشه باید بی‌عرضه و دست و پا چلفتی باشن، دقیقاً معلوم نیست. (وارد می‌شود) اما یکی از علت‌هاش می‌تونه این باشه که در غیر این صورت دیگه قهرمانی پیدا نمی‌شه که به داد سرزمین اونا برسه (با خنده) راستی! باید بگم از این که یه کمکی دیر رسیدم، عذر می‌خوام، آخه داشتم، صحنه‌ی بعدی رو آماده می‌کردم، پس بهتره بریم سراغ بقیه‌ی داستان سرزمین دور (می‌رود).

(موسیقی. پادشاه از فیکس خارج شده و ماسکش را برمی‌دارد.

بازی‌سازان با حجم‌های تیره‌ی صحنه یک سردابه را می‌سازند، از بین آنها یکی ماسک قهرمان را بر چهره می‌زند. دست و پای قهرمان در زنجیر



می‌باشند و اسیر بودن او را نشان می‌دهد.)

خورشید: سلام!

قهرمان: تو کی هستی؟ چطور جرأت کردی وارد محدوده‌ی شاه

جرجیس بشی، هان؟

خورشید: خب منم دیگه خورشید!

قهرمان: خورشید؟ (تصنعی بلند می‌خندد) پس بالاخره قهرمان

اصلی این داستان هم پیدا شد. خورشید قهرمان، (تصنعی می‌خندد):

اما کورخوندی بچه! برای این که بتونی بقیه‌ی راحت رو ادامه بدی

اول باید منو شکست بدی، می‌فهمی، منو... (نعره‌ی تصنعی)

خورشید: شمارو؟

قهرمان: خب آره، مگه چیه؟

خورشید: راستش، بهتون نمیداد که آدم بدی باشین.

قهرمان: جدی می‌گی؟ (به خود می‌آید.) اما بهتره بدونی من خیلی

بدجنسم، تازه خیلی خیلی هم عصبانیم (نعره‌ی تصنعی)

خورشید: بی خود داد و بی داد نکنین، چون اصلاً بهتون نمیداد، تازه

خیلی هم خنده‌دار می‌شین!

قهرمان: خودت رو حاضرکن پسر (نعره می‌زند، به طرف خورشید

هجوم می‌برد اما با دیدن عکس‌العمل عادی خورشید، به گوشه‌ای رفته و

آهسته گریه می‌کند.

**خورشید:** چیه؟ چی شده؟

**قهرمان:** (گریه با صدای معمولی خود) چیزی نیست.

**خورشید:** ولی شما دارین گریه می‌کنین.

**قهرمان:** گفتم که چیزی نیست.

**خورشید:** خیلی خب، هرطوری که دوست دارین، من مجبور تون

نمی‌کنم (بسیار فاضولانه) بالاخره هرکسی تو دلش یه عالمه راز نگفته

داره (سکوت)

**قهرمان:** من قهرمان سرزمین دور هستم ... یعنی بودم، سال‌ها قبل

وقتی که «اژدهای سبز» وارد این سرزمین شد، این من بودم که مردم رو

نجات دادم، من ... قهرمان افسانه‌ی اژدهای سبز!

**خورشید:** درسته، فکر می‌کنم کتابش رو خونده باشم، خیلی قشنگه!

**قهرمان:** بعد از اون ماجرا سال‌های سال به خوبی و خوشی گذشت تا

این که سروکله‌ی این شاه جرجیس خبیث پیدا شد. اون همه‌ی بچه‌ها

رو اسیر کرد؛ حتی پسر کوچولوی منو، باخودم گفتم حتماً شکستش

بدم، آره، آخه کسی که اژدهای سبز رو نابود کرده، جنگیدن با یه

پادشاه که دیگه واسش چیزی نیست، اما ...

**خورشید:** اما؟ اما چی؟

قهرمان: اما چون قهرمان اصلی این داستان نبودم، خواه‌ناخواه اسیر شدم.

خورشید: اسیر شدین؟

قهرمان: درسته، به قول پدر بزرگ قصه‌ها هر افسانه و داستانی فقط می‌تونه به قهرمان داشته‌باشه، فقط به قهرمان که اونم تویی خورشید! خورشید: خب ولی حالا این جا چی کار می‌کنین؟

قهرمان: من این جا مجبورم از قلمرو شاه جرجیس محافظت کنم.

خورشید: اما آخه چرا؟

قهرمان: چرا؟ (به غل و زنجیرها اشاره می‌کند.) اینا رو ببین، من طلسم شدم، طلسم شاه جرجیس!

خورشید: اما این طوری که نمی‌شه. باید به کاری کرد. (سعی در بازکردن زنجیرها دارد.)

قهرمان: خودت رو خسته نکن، این زنجیرها خیلی خیلی محکم! خورشید: ولی حتماً باید به راهی داشته‌باشه!

قهرمان: تنها راه حلش، شکست دادن شاه جرجیسه، فقط همین! خورشید: ولی آخه من نمی‌تونم شما رو همین طوری این جا تنها بذارم!

قهرمان: غصه‌ی منو نخور، من خیلی وقته که این جا تنهام، دیگه

عادت کردم ... فقط تنها چیزی که ازت می‌خوام، اینه که پسر کوچولوی منم بهم برگردونی، باشه؟

**خورشید:** باشه قول می‌دم ... خب مثل این که من دیگه باید، برم.

**قهرمان:** (پشت به تماشاچیان ماسکش را به خورشید می‌دهد.) اینو بدوَن خورشید که تو دیگه به خودت و آروزهات تعلق نداری، تو الان به قهرمائی، به قهرمان!

**خورشید:** خدانگهدار! قهرمان (مکت کوتاهی می‌کند و می‌رود.  
(فیکس)

**پیرمرد:** بعله، تقدیر هر افسانه و داستانی اینه که فقط به قهرمان داشته باشه، مثل خورشید؛ یعنی، تنهاترین قهرمان سرزمین دور ... راستی بچه‌ها! شماها هنوز نشونه‌ای از پدر خورشید پیدانکردین؟ اوه ... نه، نه ... آگه قرار باشه من همه چیز رو بگم که نمی‌شه، باید تماشاکرد، آره ... پس فعلاً با اجازه!

(می‌رود. موسیقی. قهرمان ماسکش را برمی‌دارد، بازی‌سازان، صحنه‌ی یک قلعه را می‌سازند که در و پیکر آن بسیار غیر معمولی است.)

**خورشید:** (وارد می‌شود) این جا دیگه کجاست؟ حقه‌ده عجیب غریبه ... (باترس) نکنه قلعه‌ی شاه جرجیس همین جا باشه (با احتیاط به طرف در قلعه می‌رود و کلون آن را به صدا درمی‌آورد.) درو بازکنین،

آهای کسی این جا نیست؟ آهای ... نخیر مثل این که این جا هیچ کسی  
زندگی نمی‌کنه! (کنار در می‌نشیند) حالا من باید چی کار کنم؟ (مدتی  
در سکوت می‌گذرد) پس چرا اتفاقی نمی‌افته؟ پدر بزرگ قصه‌ها گفت  
فقط کافیه در مسیر جریان قصه قرار بگیری، خب من هم همین کار رو  
کردم دیگه، نکته یه وقتی مسیر رو اشتباهی اومده باشم؟ نه. نه این  
امکان نداره ... آه، حوصله‌م سررفت (بعد از مدتی توجه‌اش به فلوت  
جلب می‌شود. با بی‌میلی آن را به طرف دهان می‌برد و صدایش را  
درمی‌آورد. موسیقی زیبایی از آن بیرون می‌آید و همه‌جا را فرامی‌گیرد.)  
خیلی عجیبه! من که فلوت زدن بلد نیستم ... ولی به قول اون پسر  
جوون توی افسانه‌ها چیزهای عجیب و غریب زیادی پیدا می‌شه!  
(دوباره شروع به فلوت زدن می‌کند، با صدای ساز در قلعه خود به خود  
باز می‌شود و خورشید وارد آن می‌شود. بازی‌سازان درون قلعه را  
می‌سازند و هر کدام ماسک کلاغی را بر چهره می‌زنند، آنها (کلاغها)  
سنگ‌هایی را جابه‌جا می‌کنند.)

**خورشید:** (بلند) سلام! من خورشید هستم!

(کلاغ‌ها با تعجب به او نگاه می‌کنند و پیچ می‌کنند.)

**خورشید:** چی شده؟ چرا این طوری نگام می‌کنین؟ منم خورشید!

**کلاغ اول:** (بلافاصله جلوی دهان او را می‌گیرد) هیس

ایواش تر..... بینم، تو چطوری اومدی اینجا؟!

خورشید: مگه این جا کجاست؟

کلاغ اول: این جا قلعه‌ی شاه جرجیه!

خورشید: (باترس) ش... ش... شاه جرجیس؟ آخه، آخه من اومدم

اونو شکست بدم، اصلاً مگه شماها منو نمی‌شناسید؟

کلاغ دوم: آخه اون شاه ظالم نمی‌ذاره ما از ماجراهای بیرون قلعه

خبردار بشیم!

کلاغ سوم: تازه، این خیلی عجیبه که تو هنوز ظلم نشدی.

خورشید: (به میان صحنه رفته و دست‌ها را بالا می‌برد) آخه من

قهرمان داستانم.

صدای شاه جرجیس: (فریاد) قهرمان داستان؟ (از پشت حجم‌های

انتهای صحنه بیرون می‌آید. اونیز همانند بقیه ماسک کلاغی بر چهره دارد

و برلباس سیاهش قلب سنگی‌ای نقش بسته.)

شاه جرجیس: پس بالاخره سر و کلاهات پیدا شد... چی می‌بینم؟ یه

پسر کوچولو؛ یعنی، قهرمان این داستان یه پسر بچه‌س؟ ... یعنی

شاه جرجیس بزرگ بعد از مبارزه با تموم موجودات جورواجور

افسانه‌ای حالا باید از یه قهرمان کوچولو شکست بخوره؟ اما نه! نه!

این خلاف قانون داستان، آخه چطور ممکنه، چطور ممکنه کلید

اسارت این داستان به دست یه پسر بچه باز بشه؟ وحشتناکه!  
 وحشتناکه! ... ولی بهتره بدونی که این بار فرق می‌کنه، این دفعه  
 برخلاف تموم افسانه‌ها و داستان‌های دنیا، قهرمان داستانه که  
 شکست می‌خوره، خودت رو آماده کن. (شمشیرش را بیرون می‌کشد و  
 دور خورشید می‌چرخد.)

**کلاغ اول:** چرا معطلی شمشیرت رو بکش بیرون!

**کلاغ دوم:** دزدوباش دیگه، تو حتماً پیروز می‌شی، زودباش!

**کلاغ‌ها (پراکنده)** شمشیرت رو بکش بیرون، تو نباید بترسی، تو  
 قهرمان شجاعی هستی، تو حتماً پیروز می‌شی، شمشیرت رو بکش  
 بیرون!

(خورشید ترسان دست به شمشیر می‌برد، آن را بیرون می‌کشد، مقابل  
 خود می‌گیرد و لحظه‌ای چشمانش را می‌بندد و باز می‌کند. بعد مصمم و  
 با اقتدار فریاد زنان به طرف شاه جرجیس حمله می‌کند. شاه جرجیس  
 هم با فریاد به طرف او هجوم می‌برد، خورشید نیز هم‌چنان فریاد می‌زند  
 و حمله می‌کند، هنگامی که خورشید به شاه جرجیس نزدیک می‌شود،  
 شمشیرش را به قلب سنگی شاه جرجیس فرو می‌برد، شاه جرجیس چند  
 دور می‌زند و به میان صحنه می‌افتد. شادی کلاغ‌ها)

**خورشید:** (ناباورانه) من اونو شکست دادم! من شاه جرجیس رو

شکست دادم! من طلسم سرزمین دور رو شکستم ...

(کلاغ‌ها ماسک‌های خود را بر می‌دارند، همه کودکانی هستند شاد.

بازی‌سازان دیگر وارد می‌شوند. همه خوشحال هستند. دور خورشید

حلقه می‌زنند و او را در آغوش می‌گیرند. همه فیکس می‌شوند.)

**پیرمرد:** (وارد می‌شود) بعله. قصه‌ی مابه سر رسید، کلاغه به خونه‌ش

نرسید. بالا رفتن ماست بود، قصه‌ی ما راست بود، پایین اومدیم دوغ

بود ....

**خورشید:** (از فیکس خارج می‌شود.) صبر کنین ببینم!

**پیرمرد:** چیه؟ چی شده؟ مگه نمی‌بینی که قصه داره تموم می‌شه؟

**خورشید:** تموم می‌شه؟ اما آخه ...

**پیرمرد:** دیگه آخه نداره، تو شاه جرجیس رو شکست دادی!

**خورشید:** ولی، ولی پس نتیجه‌ی داستان چی می‌شه؟

**پیرمرد:** اون دیگه گفتنش به عهده‌ی من نیست، چطور مگه؟ نکنه تو

از پایان ماجرا راضی نیستی، همه چیز به خوبی تموم شد، مثل همه‌ی

افسانه‌های دنیا

**خورشید:** ولی آخه ...

**پیرمرد:** ولی نداره، پایان داستان همینه ... راستی داشتم بکلی

فراموش می‌کردم، ببینم پسر، بالاخره تونستی پدرت رو پیدا کنی؟



خورشید: اوه ... نه.

پیرومرد: نه؟ متاسفم ... پس حتماً الان خیلی خیلی ناراحتی، مگه نه؟

خورشید: اگه راستش رو بخواین فکر می‌کنم به اون چیزی که

می‌خواستم رسیدم ... من تونستم این بچه‌ها رو (به بچه‌های فیکس

شده اشاره می‌کند) پیش پدر و مادرشون برگردونم، به نظر من این

خیلی مهمه.

پیرومرد: آفرین پسر! آفرین! اینه اون نتیجه‌ی داستان، بعضی وقت‌ها

مهمتر اینه که آدم به جای این که به آرزوهاش دست پیدا کنه، بقیه رو

به آرزوهاشون برسونه، کاری که تو توی این قصه انجام دادی، کاری

که قهرمان‌های قبل از تو انجام دادن؛ یعنی، از خود گذشتگی، اگه قرار

باشه تموم قهرمان‌ها به آرزوهاشون برسن که دیگه قهرمان نیستن،

اون وقت اونا هم می‌شن مثل بقیه، این رمز موندگاری به قهرمانه، از

اون گذشته تو دیگه تنها نیستی، تو حالا به عالمه دوست داری، به

عالمه! کسانی که تو رو سال‌های سال با تموم وجود دوست دارن و

بهت افتخار می‌کنن، آخه تو قهرمان اونایی، قهرمان همیشگی

سرزمین دور (خورشید لبخند می‌زند) خب، حالا چی؟ نکنه باز هم از

پایان ماجرا ناراضی هستی؟

خورشید: دیگه نه، چون فکر می‌کنم هیچ وقت به این اندازه از

زندگیم راضی نبودم.

**پیرمرد:** تو فوق‌العاده‌ای پسرا خب دیگه بهتره بری سر جات (به شخصیت‌های فیکس شده اشاره می‌کند). می‌خوایم با بچه‌ها خدا حافظی کنیم.

(خورشید لبخند زنان به میان دیگر شخصیت‌ها می‌رود و مانند قبل در کنار آنها فیکس می‌شود).

**پیرمرد:** بعله. همون‌طور که دیدین، خورشید یه سر بچه بود. مثل خود خود شما، یه قهرمان از میون شما بچه‌های خوب، هر کدوم از شما بچه‌ها هم می‌تونین قهرمان سرزمین خودتون باشین، (با خنده) راستش خیلی خیلی ساده نیست اما ... (می‌خندد). بگذریم، وقت تنگه، باید خدا حافظی کنیم، پس ... بالا رفتیم ماست بود، قصه‌ی ما راست بود، پایین اومدیم دوغ بود، قصه‌ی ما دروغ بود. خدانگهدار (روپوش اولیه را بر تن می‌کند، صحنه‌ی اولیه (پارک خلوت) چیده می‌شود اما از وجود پسرک (خورشید) خبری نیست).



کتابخانه کودکان

۱۰۴

۸۰۲

PIR

۸۰۴۱

۷ الف ۲ ش /

۱۳۸۳

ن ۱۰

- 8146-72-1



8146721

